



www.rouzGar.com

بازمانده‌ی ایل‌ها

عطا محمد — برگردان: مریوان حلبچه‌یی

صبح که بیرون آمدیم، بچه‌یی جلوتر از ما راه افتاد تا بتوانیم هرچه بیش‌تر چشمان خود را بکشاییم و جلوی پای خودمان را ببینیم. از حرف زدن‌اش متوجه شدیم که سرش را به عقب برگردانده‌است، گفت:

— شما همان‌هایی نیستید که سه ماه است کور شده‌اید؟

هیچ‌کدام پاسخی ندادیم زیرا نمی‌دانستیم که کور شده‌ایم یا نه، تنها می‌دانستیم که سه ماه است نخوابیده‌ایم. در این مدت از بی‌خوابی چشم‌هامان کوچک و قرمز شده بود. یکدیگر را تنها نمی‌گذاشتیم، در نتیجه اتاق‌مان بوی شاش می‌داد. حتا فرصت نداشتیم که پنجره‌ها را باز کنیم. در جای خودمان می‌ماندیم و مثل آدم‌های مطیع با حرف‌شنوی کامل از یکدیگر، توی شلواریان می‌شاشیدیم. در این هنگام بخاری ترشیده از ما برمی‌خاست. لباس‌هامان و پوست بدن‌مان زرد شده بود. پسرک بار دیگر پرسید:

— شما آن‌هایی نیستید که سه ماه است کور شده‌اند؟

— گرسنه ایم.

آن‌که پشت سر همه راه می‌رفت، بدون گوش دادن به حرف‌های بچه، این را گفت.

— می‌دانیم، اما مردم از وضعیت شما شگفت‌زده‌اند.

در این هنگام احساس کردیم که مدت سه ماه پس از استفراغ چیزی نخورده‌ایم. مفصل‌های انگشت و مچ دست‌مان چنان باریک شده بودند که فهمیدیم گوشتی به تن‌مان نمانده‌است. پوسیده‌ایم... پوسیده.

— اما ما در کجا بودیم؟

این پرسش آغاز استفراغ را به یادمان آورد. در آن بعدازظهری که استفراغ شروع شد دیگر هیچ چیز به یادمان

نماند. پس از صدای آژیر، من از زیرزمین بیرون آمدم و به سوی شیر آب رفتم تا عرق سروصورت و بوی نای زیرزمین را پاک کنم؛ اما تا شیر آب را باز کردم، صدای مقطعی از آن بلند شد و چند قطره آب سرخ رنگ از آن فروچکید. صدا دوباره تکرار شد و همراه آن احساس کردم که چیزی در حال ظاهر شدن است. انگشتم را در دهانه‌ی شیر آب فروبردم و آن را بیرون کشیدم. یک لنگه جوراب، تکه‌ی بند شلوار، گلوله‌ی مو، همراه با کیسه‌ی زردرنگ مثل زالویی که پُر و سیر باشد، از شیر آب بیرون آمد. آن وقت بود که فهمیدم آژیرها برای بمباران نبود، زیرا به یادم آمد که مدت هفت سال بود که صدای آژیری آن‌چنان نشنیده‌بودم. پس از آن مرا به اینجا آوردند. آن‌که جلوتر می‌رفت، ایستاد، دست‌اش را به آرامی بلند کرد و با انگشتان‌اش پیشانی خود را خاراند و با صدای نرمی گفت:

— از آن روزی که قوطی کنسرو را باز کرده‌ام و آن را به اینجا آورده‌اند هیچ چیز نخورده‌ام. به جلوی پنجره رفتم. رادیو برای چندمین بار، خبر استفراغ را به گوش مردم رسانده‌بود. تنها مادرانی می‌توانند از آن روز سخن بگویند که بچه‌هایشان همراه قی کردن، دل و روده و حتا کلیه‌شان بیرون می‌آمد. این مادرها فرصت نمی‌کردند آن امعا و احشا را به داخل شکم بچه‌هاشان برگردانند. نه با دست و نه با چوب یا چیزی دیگر. از استفراغ زردرنگ کنار چانه و زیر سرشان، بخاری ترشیده برمی‌خاست که چهره، لباس، دیوار و موی سرشان را کدر نشان می‌داد.

— گشنه ام!

بار دیگر این صدا ما را به یاد گرسنگی‌مان انداخت. در همان وقت، آن‌که از صف بیرون رفته‌بود و به آرامی راه می‌رفت فریاد بلندی کشید. به سوی صدا رفتیم و پیدایش کردیم.

— بیخ زده!!

یکی چنین گفت. شروع کردیم به مسخره کردن او؛ اما در یکی از دفعاتی که او را تکان دادیم، بازویش جدا شد. بازویش توی دست‌اش مانده بود. پنجه‌ی بازوی جدا شده، دستش را فشار می‌داد. برای همین، با شتاب، پنجه‌هایش را باز کرد و پرتش داد و با خودش گفت:

— بارها این را تکرار کردم. مدتی است که او مرده است.

— اما هنوز دارد با ما می‌آید!

— پس آن بچه کو؟

— به... کدام بچه؟!

کسی که از جلو می‌رفت با شگفتی چنین گفت. آن‌گاه مطمئن شدیم که بچه‌ی همراه ما نیست و باز در اتاق‌مان هستیم. دیگری گفت:

— بیاید بیندازیم‌اش بیرون!

هرکس همان‌جا که بود دنبال در می‌گشت، اما چون احساس خستگی کردیم، دوباره نشستیم. پس از توسعه‌ی صنعت داخلی، بچه‌ی همسایه‌مان دو تا تپله‌ی شیشه‌ی خریدی بود. می‌گفتند آنها تپله نبودند

بلکه چشم بودند. چون هردو پر از دانه‌های شن، در میان دست‌های‌اش ترکیده بودند. این واقعه پیش از استفراغ بود. هنگامی که از حرف زدن باز ایستاد، متوجه شدیم که خیلی وقت است در اینجا هستیم. زیرا چون تکان خورد، تارهای عنکبوتی که به دور بازو، بینی و گوش و چشم‌اش تنیده شده بود، پاره شد.

— به محض این‌که از جلوی پنجره دور شدم، پس از دیدن منظره‌ی استفراغ، هوس لیوانی شیر کردم. رفتم و قوطی شیر را باز کردم. سه تا پنجه‌ی خال‌کوبی شده در آن دیدم. از آن به بعد هیچ چیزی نخورده‌ام.

هنگام حرف زدن هیچ‌کدام از ما تکان نمی‌خوریم. اتاق خاکستری بی‌در و بی‌شیروانی تا چشم کار می‌کرد، دراز شده بود. سایه‌های سفیدی در آن خزیده و روی هم افتاده بود. به گمان‌ام من چند بار نفس کشیده‌باشم، اما تنها یک بار آن را به یاد دارم، آن هم در آن صبحی که مرا به اینجا آوردند. زنام که قوطی کنسرو را باز کرد موی سر و ناخن و دندان در آن دیدم. پس از آوردنم به اینجا، تازه می‌خواهم سراغی از زنام بگیرم. می‌خواهم بدانم پس از آن حق زدن‌ها مان چه به سرش آمد. صورت‌ام را که شستم صابون کف نکرد. لرج بود. به آینه که نگاه کردم سر و صورتم خون‌آلود بود. روی گونه‌هایم جای چنگ مانده بود. به صابون که نگاه کردم پنج انگشت پای راستم را در آن دیدم. ناخن‌ها بلند و چرکین بود. می‌خواهم بدانم چه بر سر زنام آمده است.

— کشتزارهای جنوب را هم فراگرفت.

یک نفر پس از ایستادن، به طور مقطع این را گفت و ادامه داد تا زمانی که آرام شد و تا هنگامی که فاصله‌ها کمتر شد.

— در آنجا پس از آن‌که کود مصنوعی را روی زمین پاشیده بودند، گل گندم و جو، پرتقال‌ها و لیموها، بارور شدند. وقتی آنها را قاچ می‌کردم یا به زمین می‌افتادند و می‌ترکیدند، پستانک، چشم، پنجه و کفش لاستیکی از آنها بیرون می‌افتاد. این موضوع را هم پس از دو روز از زبان نجار محله‌مان شنیدم که هنگام تراشیدن درخت، خون از آن بیرون زده بود و بعد که باز تراشیده بود، پستانکی، شرتکی، جلیقه‌ای و چیزی در حدود پنجاه چشم در آن پیدا کرده بود. حتا هنگامی که زنام، قوطی روغن را باز کرده بود، سه تا دندان و زبانی در آن یافته بود. خودم وقتی در پرموس نفت ریختم، قیف گیر کرد و چون آن را پاک کردم، تکه‌ی گوشت آن را گرفته بود که به گمان‌ام تکه‌ی جگر بود. هنگامی که بشکه را خالی کردم یک کلیه و یک قلب و دو دندان و گلوله‌ی مو در ته آن نشسته بود.

— این طور فکر می‌کنم که این ایل‌ها بودند که از این جا برده شدند.

یکی از ما چنین گفت و برخورد فشار آورد تا چیزهایی را به یاد بیاورد و مرتب کند. از هنگامی که ما در این جا هستیم، قدرت فکر کردن و حرف زدن را از دست داده‌ایم.

— آن ایل‌ها با اسب‌ها و سگ‌ها و مرغ‌هاشان دزدیده شدند و دیگر خبری از آنها نشد.

— تنها یک گوسفند از آنها به جای ماند.

از میان ما خیلی‌ها تلاش کردند تا تصویر گوسفند را به یاد بیاورند؛ اما هر بار وضعی پیش می‌آمد که از خود می‌پرسیدند چه شکلی بود؟ یک نفر تا وسط اتاق سینه‌خیز رفت. گوش‌های‌اش را تکان داد و راه رفتن و صدای گوسفند را تقلید کرد، یک نفر دیگر فریاد کشید:

— این ها را در بچگی ام دیده‌ام!!

— یک هفته پس از رفتن آنها بود که استفراغ شروع شد.

کسی که این حرف را زد، درباره‌ی جهت و جای در ورودی پرسید. ما هم هرکدام در جای خود، به جست‌وجو پرداختیم اما وقتی مطمئن شدیم که دری نیست، دوباره آرام گرفتیم.

— اخبار حاکی از آن بود که آن ایل‌ها، دریای آتلانتیک را در زمین واژگون کردند و کتاب‌های بغداد را در دجله ریختند.

— اما...

کسی که در وسط راه می‌رفت، تلاش کرد که حرفی بزند اما نتوانست چیزی بگوید و ناچار خندید. خنده‌یی که در نتیجه‌ی آن تمام دندان‌هایش فروریخت. تلاش کردیم زبان‌اش را نگاه کنیم اما...

— همین طور از کلفت‌های هشت‌انگشتی کویت صحبت کرد که زلف‌هاشان زمین را جارو می‌زند. اخبار گفت اینها بسیار شیفته‌ی سبزه‌زارها هستند. به همین خاطر از میان پاکت سیگار پستانک درمی‌آورند و در توی کفش‌های میهمان‌ها، علف و سبزه می‌رویاندند. دکتری هم گفته بود که بچه‌یی پس از این‌که یک هفته از دست این‌ها شیر خورد، از دهان و بینی‌اش علف روید. و از آن علف‌ها، دانه‌ی گلی به دست آمده بود که در ولایت نیست. بعد هم صحبت از توسعه‌ی صنعت داخلی و روسپی‌گری زن‌های سه پستانه‌ی استرالیا کرد که با زبانی حرف می‌زنند که در فرهنگ مردم منطقه نیست و در دنباله، ادامه داد که این روسپیان را در توالی می‌خوابانند چون درآمد کمی دارند. همه‌ی ما از حرف‌های او تعجب کردیم. همراه حرف‌های او، حرف‌هایی را به یاد می‌آوردیم که سه ماه بود در جست‌وجوی‌اش بودیم.

— اما به کجا بازگشتند؟

فکر می‌کنم کسی که قبلاً نتوانسته بود حرف‌های‌اش را تمام کند ادامه داد.

— اخبار می‌گوید به عمق بیابان‌ها به سوی زمین‌های شنزاری رفتند که پدران‌مان احشام‌شان را در آن‌جا می‌چرانند. بخش زیرین آن بیابان‌ها را به این‌ها بخشیدند تا بکارند؛ اما چند پله که پایین رفتند، همه چیز به شن و بو، تبدیل شده بود. مو، استخوان، پیراهن و کشتزارها.

— گوشت قصابی و سس هم، همین‌ها هستند؟!

— سیگار و سیمان و خمیردندان!!

— زن‌های فروخته شده به استرالیا را با کانگورو و میمون هم‌بستر می‌کنند تا نسل تازه‌یی از آن‌ها بسازند که در یک آن توانایی خوابیدن با هفت، هشت مرد را داشته باشد.

بار دیگر صدای بچه به گوش رسید...

— شما آن‌هایی نیستید که سه ماه است کور شده‌اید؟

— اما ما را به کجا می‌برید؟

— خویشاوندان آن ایل‌هایی که برده شدند، از سه روز پیش شروع کردند به خریدن کنسرو و پنیر و گوشت و

روغن و خمیردندان و صابون و نفت... آن‌ها را به گورستان می‌برند و به خاک می‌سپارند. روی قوطی هر سنگ قبر نام یکی از فامیل‌های خود را می‌نویسند تا آنها را به بیابان برده‌بودند.

— گشنه ایم ما!

در این هنگام احساس کردیم که سه ماه است هیچ نخورده‌ایم.

از کتاب *بازمانده‌ی ایل‌ها* (۱۹۹۹)